

متن پرسش

با عرض سلام از راهنماییهایتان متشکرم در مورد اینکه دانشگاه بروم یا نه بیشتر مقصودم این بود چون نگاه نامحرم برای یک خانم حلاوت دعا را می گیرد و چون در مقطع ارشد درس می خوانم مسلما همه از من توقع کار دارن من هم فقط تدریس در دانشگاه را انتخاب کرده ام اما می ترسم که همین تدریس هم برای من دور کننده باشد اما وقتی نگاه هم کلاسی ها و بچه های دانشگاه را می بینم که صحبت های من برایشان زیباست و معشوقی که من سال ها بنبالش هستم را در من جستجو می کنند برا من انگیزه خوبی است حالا برا یاین که شما بیشتر با نوشته های من آشنا شوید تصمیم گرفتم یکی از انها را در مدت زمان یکسال پیش نوشتم را برایتان بفرستم ازاین دل نوشته ها حدود ۲۰۰ برگ دارم که همه شان دست خودم نیست دوست دارم نظرات شمارا در مورد نوشته هام بدانم یک مناظره فلسفی با خودم داشته ام که برایتان بعد از تایپ می فرستم لازم به ذکر است که این نوشته را در اوج روز های تشنگی ام نوشته ام سلام بر صاحب خانه ای که درخانش به روی هرکسی باز است به روی هر مخلوقی باز است بنده باشد یا نباشد مهم نیست مخلوق که هست . توبزرگی هستی که به قدر نیاز مخلوق کوچک می شوی بزرگترین لذت عاشق عشق بازی با معشوق است اما من حتی رسم عشق بازی رانمی دانم چراکه عاشق نیستم می بینی کلمات هم اسیر من شده اند در بازی عشق گم شده اند وکلیدش بدست توست بدست تو که مقابلم می نشینی وگوش می دهی وحتى زمانی که خسته می شوم قلم را از دستانم می گیری و خود می نویسی . صدای گریه کودک هنوز در گوشم هست ومانند زنگی برگوش هایم نواخته می شود کودک گریه می کرد و پدر نمی توانست آرامش کند چراکه فقط مادر می توانست آرامش کند وکودک پیوسته گریه می کرد محبوبش را طلب می کرد وهرصدائی رامی شنوید کمی آرام می شد که نکند مادرباشد اماهمه صداها سراب بود هرچه به او می دادند پس می داد چراکه برای او اغوش مادرزتمام ان لذت ها زیباتر بود همه ازصدایکودک کلافه شده بودند اما من می خواستم بگویم بگذارید بگرید چراکه گریه های اوزیباست ومرا می شکاند اگر خوب دقت کنید بسوز ناله های کودک به تو می گوید ایا توهم اینگونه طلب کرده ای که اجابت شوی وانجاست که باتمام قدرت دنیائیت کوچک کوچک می شوی ؟ ایا تو همچون این کودک محبوب راخوانده ای واین گونه توبیشتر می شکنی تواینگونه نخواندی ولی اوبه زیبایی اجابت کرده است و می کند وکودک آرام نمی شد تاروزنی از محبوبش به اوبدهند هیچ کس ازصدای اوراضی نبود هخرکس به نوعی می خواست اوراساکت کند اما من می خواستم بگویم بگذارید بگرید چراکه گریه های او عین عشق است اما حیف ... به تقویم که نگاه می کنم می بینم روزها از پی هم می گذرند ومحرم نزدیک ونزدیک تر

می شود گویی همین دیروز بود خوب من خواسته ای دارم که طلب لیاقت ان برای مخلوقی چون من خیلی بعید است اما می خواهم تورا به حرمت این روزهای مقدس معرفت حسینی راجنان بدهی که اگر کربلائی شدم همچون کوفیان نظاره گر نباشم . همه چیز به من نزدیک است و من باهمه چیز فاصله احساس می کنم خدای من تمام این فاصله ها را بردار . می بینی ادبیات هم مقابل تو ضعیف و حقیر می شود تو کیستی که همه مقابل تو ضعیف و حقیر می شوند . خوب من کمکم کن بگو که کجای مسیرم بگو که اشتباه نیامده ام بگو که بیهوده نبوده است بگو که می دانم تو بهترین چاره ساز من هستی ... خدای من احساس می کنم خیلی کوچک و ضعیف تر از ان هستم که انطور که تو بخواهی باشم خدای من زیبای من می بینی ناخدایت چگونه در میان طوفان گیر کرده است ناخدایت جز هوای طوفانی هیچ نمی بیند اما خوب می داند که بجز او و طوفان کسی هست که انها را نظاره می کند و او تنها نیست خوب من هر بار که سخن می رانم به خود می گویم چه کسی سخن گفت تو سخن گفتی نه ! من سخن نگفتم هیچ صدایی را نمی شنوم چه کسی می نویسد چه کسی سخن می گوید چه کسی انتخاب می کند چه کسی موفق می شود اگر همه این ها را من انجام می دهم پس تو کجائی من یعنی تو ؟ چند روزی است که به هر چیز که نگاه می کنم از خود می پرسم تو کجائی ؟ اگر تو در دل همه این ها هستی پس جای من و ما و انها کجاست ؟ سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان کاش همچون زمانی که کودک بودم و ترا جستجو می کردم و هر روز ترا در چیز های بزرگ و بزرگ تر می دیدم می توانستم همانگونه تورا پیدا می کردم . یادت هست زمانی که خیلی کودک بودم تصوی من از تو تصوی ر کوه پراز صلابت بود و هیچ چیز نمی توانست جای ان را بگیرد و هر بار که به آسمان نگاه می کردم می دیدم که تصویر من وسعت آسمان را کم دارد و روز ها به ان فکر می کردم که چگونه می توانم تصویری بسازم که هم وسعت آسمان را داشته باشد و هم صلابت کوه و هیچ کس نمی توانست چنین تصویری برای من بسازد ... تمام کودکان با سؤال های بی جواب و تمام بزرگیم با اتهام به سؤال های کودکان سپری شد و هنوز من در خم یک کوچه گرفتارم و از عشق هیچ نفهمیدم من ماندم و قلم و یا قلم ماند و من فرقی نمی کند . خوب من اله من وقتی مظلومیت اربابم را می بینم که در ذلت نگاه ها گم شده است اینکه تو کجائی دیگر برایم مهم نیست و می خواهم مظلومیت تورا فریاد بزنم اما زبان قاصر است . خوب من اله من شوکت من می دانم که وجود من فخری برای تو ندارد اما نیاز شاگرد است که استاد را پابند می کند می بینی هنوز یاد نگرفته ام خوب بنویسم و هنوز اشتباه می نویسم چرا که وجود من برای تو فخر است و منیت من است که بین من و تو فاصله می اندازد چرا که وجود من از توست و تو با ان خدایت را کامل کرده ای پس مرا بخاطر بی ادبیم ببخش .. می دانی هر چه فکر می کنم تنه به یک نتیجه رسیده ام که قوه عاقله (که در نامه های بعدیم به این نتیجه رسیدم که همان عقل کل است) گنجینه ایست از موهبت های تو که در ان کلیدی دارد که مراتب نفس ادمی کلید انرا پیدا می کند که مقصود از لیلو کم همان آزمایش در مراتب نفس است و نفس چون خمیری که بدست کودک است و کودک با ان می سازد که توسط ان

آزمایش می شود هر جا که خوب بسازی کلید گنجینه را بتو می دهند و موهبتی از آن بتو هدیه می شود و این گنجینه وجودی از وجود توست پس من در قوه عاقله هیچ اختیاری ندارم همه اش توهستی و من باید این تورا به ظهور برسانم... .. و حالا لباس نفس که تا اینجا من فکر می کنم روح است و در کالبد تن اسیر است چیست و چگونه است هنوز نفهمیده ام! ایا شاگردت پیش رفتی کرده است یا نه ؟ شاگردت خیلی کند وضعیف است تو به بزرگی خودت اورا بیخش . یادت هست ازتوخواستم به من موهبتی که به دوزخیان داده ای ندهی و هر روز که از خواب بلند می شوم با خود می گویم ایا توهمچون دوزخیان عادت کرده ای به آتش یانه ؟ و ترسی وجودم را می گیرد ترسی که قدم هایم را می لرزاند ... ازتو می خواهم که مرا به عادت سوق ندهی ! می بینی هر لحظه از خود باید سؤال های زیادی بپرسم . عاشق بوده ای یا نه؟ عادت کرده ای یا نه ؟ مسئول خوبی بوده ای یا نه ؟ خوب می سازی یا نه ؟ خوب مهمات جمع کرده ای یا نه ؟ ... و سؤال های زیادی که جواب هایش راضی کننده نیست و غفلت همچون شیطانی بر پیکره انسان حکمفرماست پاسخ هایش را ضعیف و ضعیف تر می کند . کمکم کن تا پاسخ هایم فخر تورا به همراه داشته باشد کمکم کن تا پاسخ هایم کنش های زیبا به همراه داشته باشد! کمکم کن می خواهم برای مهدیت بنویسم ولی سنگینی فاصله ای را احساس می کنم کمکم کن که شاید شفاعت او کلید راه من شود چرا که منیت من راه هرگونه خیر را می بندد و لشکر من شکست خورده تر از دیروز به راه می رود . خدای من امروز همه از ارزوهایشان می گفتند از هدف های دست یافتنی و دست نیافتنیشان می گفتند ارزوهایی که ماوای آنها در این دنیا خلاصه شده است آنها ارزوهایشان را می گفتند و من خاموش بودم و گوش فرا می دادم پرسیدند ارزوی تو چیست و من به یکباره تهی شدم نمی دانستم چه بگویم چگونه بگویم در زیر نقاب هایم چگونه از ارزو هایم بگویم و گفتم ارزویی ندارم ... نگفتم چرا که آخر ارزوی یک دیوانه که زیبا نیست ارزوی یکدیوانه که مسافر قبرستان است خنده دار است چون می دانستم ارزویم به لجن کشیده می شود هیچ نگفتم چون می دانستم ماوایی هست برای من که ارزویم را بنویسم و کسی نخندد .. می دانم خنده دار است اما به تو می گویم دوست می دارم روزی انچنان قوی شوم که بتوانم شبی راتاصبح در قبرستان در ماوای همیشگی خود بخوابم و لحظه مرگ را با تمام وجود تجربه کنم کاش ارزویم همچون ارزوی انه زیبا بود و می توانستم بلند بگویم چرا که ارزوی یک دیوانه که زیبا نیست. خوب من ای امن به ارزوی خود خواهم رسید مگر نه انست که عروس و داماد ها قبل از آنکه به خانه بخت بروند خانه جدید را از قبل می بینند و روزی در آن زندگی می کنند تا ببینند محل خوبی است یا نه و من می خواهم قبل از مرگ خانه ابدی خود را ببینم و در آن شبی زندگی کنم و به خاطر ان شبی را زندگی کنم و به خاطر ان شب هر روز به خود بگویم خانه تو اینجاست بین چه قدر کوچک و تنگ است پس زیاده نخواه زیاده نگو زیاده نبین .. و هر جا که خواستم عصیان کنم به خود بگویم یادت رفته است خانه ات کجاست ! و خوش به حال انهایی که قبل از مرگ چشیدند و رفتند . و از نوشتن این جملات ترسی بهت انگیز مرا می گیرد که خانه ابدی من چقدر ترسناک و کوچک است اما مهم نیست

چراکه دیدار محبوب می ارزد به ان اگر چه سخت و ترسناک باشد و اگر انسان نسیانکار نبود و هر لحظه به خانه ابدیش فکر می کرد دیگر هیچ عصبانی نبود کمکم کن تا فقوی شوم تا طعم مرگ را بچشم .
خوب من شوکت من فخر من از جاده هایی که رو به سوی تو دارندی خبرم و از قوانین حرکت نیز بی خبر چراکه هیچ گاه قوانین حرکت را نیموختم ویا به ان اهمیت ندادهام نه صورت اعمالم زیباست نه سیرت اعمالم وقتی به خود نگاه می کنم از روی تو شرمنده ام کمکم کن چرا که می خواهم مجنون لیلاییت شوم وانچنان آماده شوم که وقتی جذبه ات را بر من کویری تابیدی وجودم آماده پذیرفتن ان باشد وانتظار برای ان خیلی سخت اما شیرین است کمکم کن کمکم کن (واین جذبه را حسین در محرم امسال انچنان بر من تاباند که شرمنده کلمات گذشته شدم ...)(واز این به بعد دلنوشته انچنان کوچکی من مقابل معبود بر من متجلی شده بود که می گریستم و می نوشتم) خوب من خدای من من اربابی مهربانتر از تو را کجا توانم یافت اربابی صبور تر از تو را بر خودم چگونه می توانم یافت اربابی عادل تر از تو را بر خودم چگونه می توانم پیدا کنم ... اربابی که هر لحظه کنارم هستی ومرا تنها نمی گذاری اربابی که در اوج سختی ها مرا در اغوش می گیری مبادا زانوام از شدت خستگی همراهیم نکند اربابی که کنیزش لایقش نیست اربابی که انگونه که بایدستایش شود ستایشش نکردم ولی او به خوبی مرا اجابت می کند ایاتا به حال اربابی را دیده ایید که اینگونه مراقب کنیزش باشد مبادا کنیزش خسته شودمبادا او را فراموش کند مبادا او را تنها گذارد اما کنیزش لطف های اربابش را نمی فهمد و هر بار می گوید چرا من کنیزم و تو اربابی اما او باز هیچ نمی گوید . خوب من در مقابل این همه لطف تو انگشتانم می لرزد ونمام وجودم به لرزه افتاده است که ارباب به این خوبی جز مقام رضا نشاید جز راضی شدن به مقدراتش نشاید جز عبد ضعیف الذلیل حقیر المسکین شدن در مقابلش نشاید به راستی علی اربابش را خوب شناخت وخوب رسم عبد بودن را به جا آورد وبه راستی که علی فخر تو بود ولباس فاخر عشق تو بر تنش بود وبه راستی کلمه عشق رادر کلمه علی می توان دید نه در کلمه عشق . به من گفتند تو اربابی هستی که حتی اگر بندگان روسیاه سیاه باشند و به درگاهت بیایند وتو همچون مادر انها را در اغوش خواهی گرفت می دانم که من لیاقت کنیزی تو را ندارم مرا چه لایق به اربابی چون تو زندانبانی که حتی از یادگاران معشوقش هم نمی تواند خوب مراقبت کند وانها را هم از معشوقشان جدا کرده است می خواهم در این روز های زیبا که تو انرا به اجابت خوانده ای (ذی الحجه) از تو بخواهم که رفتار های کنیزت راببخشی چراکه او هیچگاه ادب پیشگاه تو را یاد نگرفته است او یاد نگرفته کدر پیشگاه توبودن جایگاه بی ادبان نیست جایگاه متوکلین وشاکرین ومقربین ومتصرخین و... است . اما تو برای اوجایگاهی ساختی اگر چه اوبی ادب است وگفتی این مخلوق من است وهمه نیازش به من است اگرچه من را فراموش می کنداما او جز من کسی راندارد چگونه او را تنها گذارم اونیازش را به که گوید ایا کسی هست که نیازش را برآورده کند وهیچ صدایی در اسمانها وزمین نیامد وفرشتگان گفتند اخر او بی ادب است اونورا فراموش می کند او شاکر نیست اومتوکل خوبی نیست اوگستاخ است .. وتوگفتی من همه نیازش هستم اگرچه او نادان است اوفقط راه گم

کرده است و اگر راه رابیابد می دانم که راه بلد خوبی می شود قدری صبرکنید ... و به مخلوقی که همه نیازش به توست و در خانه هر نامحرمی رامی زند جایگاه بودن و شدن بخشیدی و او را آنچه مستحقش نبود بخشیدی بی آنکه رسم بنده بودن او را ببینی و صدای تمام اسمانها وزمین به در آمد که تو چقدر مهربان و صبوری بر این مخلوق و باز تو به حمایت از من مقابل همه ایستادی و گفתי من خدای او هستم او مخلوق من است چگونه می توانید بین خالق و مخلوق فاصله بیندازید او جزئی از من است اگر او مخلوق خوبی نیست دلیل نمی شود که من خالق خوبی نباشم برای او اگر چه او در هر خانی را می زند اما بالاخره می فهمد که همه نیازش من هستم و اینگونه تو همیشه به انتظارنشسته ای که کی مخلوق تو را انچنان که باید بستاید انچنان که باید بشناسد انچنان که باید همه ناز و نیازش توشوی .

وای ناز و نیاز همه مخلوقان کاش جوهری وجود داشت و همه شرمندگی این مخلوق کوچک را بر صحیفه کاغذ ثبت می کرد ولی حیف ... خوب من مخلوقی که تو اینگونه مراقبتش بودیشتیان و حامی اش شدی نتوانست انچنان رسم بندگی نه!!! رسم کنیزی را بجا آورد نمی گویم بندگی چرا که اولین راه بندگی اینست که کنیز خوبی باشی تا بعد بنده خوبی شوی کنیز خوبی شوی یعنی اینکه در ابتدا سرسپرده خوبی باشی و رسم سرسپردگی را به خوبی فرابگیری و مقابل اربابت همه تسلیم شوی و هر زمان که تسلیم و سر سپرده خوبی شدی و مقابل اربابت تسلیم محض شدی انگاه باید در مسیر بندگی قدم بگذاری و حال دیگر او ارباب تونیست و تو کنیز او دیگر او خدای توست و تو بنده او و حالا دیگر فاصله بین تو و او و عظمت انرا تو بهتر می توانی درک کنی و شرط ورود به ان سرسپردگی محض است نه عصیان و طغیان!!!!!! ایا من کنیزی می شوم که بنده خوبی باشم و ایا بنده خوبی می شوم که عبدی ضعیف الذلیل باشم؟ مسیر پرپیچ و خم و سخت است اما شور عشق به ان حرکت می بخشد. خوب من اله من هدف از نوشتن هایم برای من گم شده است نمی دانم ایا نوشته هایم راه گشاست یا نه؟؟

چرا که گریه های دخترک مرا به فکر فرو برده است!!!! که راز کلمات چیست که اینگونه اشفته کننده و پریشان کننده است؟ امروز من خواستم به خودم و تو ثابت کنم که من خالق کلمات نیستم که بخوام انرا از نگاهی محروم کنم؟ من می خواندم و او می گریست اشک چشمانش را گرفته بود و می گفت معبود من اینقدر نزدیک است و من او را دور می پندارم و من از راز کلمات در تعجب بودم و همیشه از نوشتن برا تو لذت می بردم ولی امروز فهمیدم که خواندن نامه محبوب برانگاهی که عشق را فهمیده است زیبا تر و لذت بخش تر است او به خیال خود فکر می کرد من برای او می خوانم اما تو می دانی که من می خواندم برای تو چرا که تو را مقابل خودم با تمام وجود احساس می کردم و به خود می گفتم که کاش تو هم همانند این کلمات که عاشق کننده و مسحور کننده خوبی هستند تو هم عاشق خوبی باشی اما حیف ... خوب من کمکم کن تا نامه ام به مهدیت را کامل کنم هنوز چند سطری نوشته ام اما گویی ۲ هفته است نامه ام نیمه گذاشته شده است فقط دستن توانای تو می تواند باب این اشنایی را کامل کند و اشنائیم را با عزیز زهرا بیشتر کند ولی ادبیاتم هنوز برای او شکل نگرفته است..... خنده دار است همه راه می روند می گویند عجل لولیک الفرج و من هنوز در خم ک.چه

متن پاسخ

سلام علیکم : باسمه تعالی در هر صورت یک مرحله از زندگی، مرحله‌ی با خودبودن و از آن زاویه با خدا بودن است، که ربطی به حوزه و دانشگاه و خانه، ندارد. این همان است که در موردش گفته‌اند: بود مرد تمامی آن که از تن‌ها نشد تنها و لکن بتهایی بود تن‌ها، و با تن‌ها بود تنها نوشته‌های جناب‌عالی نوشته‌های خوبی است، قصه‌ی مرحله‌ی اول زندگی را می‌سراید و متذکر می‌شود. مرحله‌ی دیگر زندگی، مرحله‌ی با بقیه‌بودن است که باید با قلبی الهی کنار بقیه بود، حال این مرحله را به عهده‌ی خدا بگذارید تا هر جا گشایش فرمود جلو بروید. موفق باشید